

# نشریه ی دگرباشان ایرانی

سال سوم / شماره ی سی و سوم

آبان ماه ۱۳۹۰ خورشیدی

November 2011



mehdad

نشریه ی ن د ا

سال سوم

شماره ی سی و سوم

نوامبر 2011



صاحب امتیاز:

سازمان دگرباشان ایرانی – IRQR

[www.irqr.net](http://www.irqr.net)

مدیر مسئول: آرشام پارسی

عکس روی جلد: پیام

آدرس وب سایت:

[www.nedamagazine.net](http://www.nedamagazine.net)

آدرس پست الکترونیکی:

[info@nedamagazine.net](mailto:info@nedamagazine.net)



سایت ندا با تغییراتی سعی دارد که به صورت پویا مطالب را منتشر نماید.

این بدین معنی است که مطالب در سایت زودتر از فایل پی دی اف آن منتشر می شوند.

برای دسترسی به مطالب بیشتر به وب سایت ندا مراجعه کنید

[www.nedamagazine.net](http://www.nedamagazine.net)

ن د ا تلاش می کند تا فضای فراهم

آورد تا دگرباشان و غیردگرباشان ایرانی

بتوانند نظرات خود را به صورت آزاد بیان

کرده و موضوعات را به چالش بکشند.

بنابراین مطالب منتشر شده در ن د ا

نظر نویسنده ی آن است و لزوما

منعکس کننده ی دیدگاه گرداندگان

نشریه نیست.

تحولات سیاسی و اجتماعی در کشورهای عربی که با نام «بهار عرب» شهرت یافته اند را نباید و نمی توان نادیده گرفت. این تحولات گذشته از دستاوردهای کوتاه مدت شان، نشان از تغییری بنیادی در کشورهای عربی دارند. برای اولین بار در دو قرن گذشته، اعراب نه بنام مذهب و ایدئولوژی خاصی، نه به دعوت رهبر، قائد و پیشوایی و نه در مخالفت با دولت و قدرتی بیگانه، بلکه



برای تحقق خواست های خود به خیابان آمدند و توانستند رهبران و رژیم هایی که دستیابی به این خواسته ها را مشکل و یا ناممکن ساخته بودند از سر راه بردارند. البته برکناری بن علی ها ، مبارک ها و قذافی ها را نباید با تحقق این خواست ها برابر دانست. خطر جانشینی دیکتاتوری های برکنار شده با رژیم های استبدادی جدیدی این جنبش های مردمی را تهدید می کند، ولی با این وجود نباید از یاد برد که اعراب دریافته اند که دارای حقوقی هستند و می توانند با مبارزه این حقوق را بدست بیاورند. درس دیگر این خیزش های مردمی در جهان عرب این است که مردم دریافتند برای دستیابی به حقوق شان نه احتیاج به قائد و پیشوا دارند و نه باید مجهز به مذهب و ایدئولوژی خاصی پا به میدان بگذارند.

در این روزها بسیاری نگران به قدرت رسیدن اسلام سیاسی در کشورهای عربی هستند. در تونس، تنها کشوری که تا کنون انتخاباتی آزاد را برگزار کرده است، حزبی اسلامی بالاترین آرا را به دست آورده و حدس زده می شود که در مصر و لیبی هم احزاب اسلامی بتوانند نتایج خوبی بدست آورند. اگر چه این نگرانی نیروهای سکولار و لائیک بی مورد نیست، ولی باید دید احزاب اسلامی در کشورهای عربی به کدام مدل از حکومت نگاه می کنند. در حال حاضر سه نوع حکومت اسلامی را در مقابل داریم: عربستان سعودی، ترکیه و

جمهوری اسلامی ایران. به دلایل بیشماری ترکیه که در حال حاضر توسط حزبی اسلامی اداره می شود و همزمان دارای اقتصادی شکوفا، فرهنگی پویا و روابط بسیار دوستانه با غرب است در بهترین موقعیت قرار دارد و چشم های «بهار عرب» به این کشور و رهبر سیاسی آن، رجب طیب اردوغان، دوخته شده است .

جمهوری اسلامی ایران به دلایل بیشماری که می توان آنها را به سه دسته تقسیم کرد هیچگونه گிரایی برای شهروندان کشورهای عربی ندارد؛ آنچه انقلاب اسلامی سال ۱۳۵۷ وعده داده بود در این ۳۳ سال تحقق نیافت. جمهوری اسلامی کنونی به نماد شکست طرح حکومت خدا محور تبدیل شده است. اولین و مهم ترین شکست جمهوری اسلامی در این ۳۳ سال بدون شک معنوی و اخلاقی است. حکومتی که به نام دین بر سر کار آمد نتوانست جامعه را اخلاقی کند. حکومتی به نام خدا که می بایستی علیه «زور و زر» مبارزه کند، امروز نماد تقلب، دروغ، دزدی و اختلاس در بالاترین رده های حکومتی است. و در این زمینه هیچگونه افتخاری برای فروش ندارد. بسیاری از دین پژوهان و روحانیون نیز این حکومت را نه تنها غیراخلاقی دانسته بلکه عملکرد سران حکومتی در ایران را دلیل اصلی روی برگرداندن مردم از مذهب می دانند. حکومتی که ناچار است از پلیس و نیروهای سرکوب برای برقراری نظم اسلامی و رعایت قوانین مذهبی استفاده کند و بحث اصلی مجلس و وزارتخانه هایش میزان حجاب، رابطه جنسی و نوع موسیقی و سینما باشد، بدون شک و تردید در ایجاد جامعه ای مبتنی بر اخلاق اسلامی شکست خورده است و نمی تواند برای پیروان نظامی دین محور نمادی قابل قبول باشد.

دومین شکست جمهوری اسلامی در این ۳۳ سال عدم دستیابی به نظام دموکراسی دینی بوده است. اگر هم بپذیریم که دموکراسی می تواند پسوند و پیشوندی داشته باشد، جمهوری اسلامی در تحقق آن ناکام بوده است. ایران از نظر آزادی بیان، آزادی احزاب، آزادی تشکل های مدنی، آزادی رسانه ای و دیگر آزادی ها جا و مکانی نه تنها در جهان ندارد، بلکه در منطقه نیز بسیاری کشور ها از آزادی های بیشتری نسبت به جمهوری اسلامی برخوردار هستند. نظام سیاسی حاکم در این ۳۳ سال نشان داده است که حتی تحمل اپوزیسیون های خودی را نیز ندارد. در کشوری که نه تنها روزنامه نگاران، وکلای مدافع، وبلاگ نویسان، فعالین حقوق بشر و حقوق زنان، بلکه اسلامگرایان میانه رو و اصلاح طلب نیز به زندان انداخته می شوند، نمی تواند نماد و مدل برای کشورهای

که به تازگی خود را از قید استبداد رها ساخته اند باشد. بسیاری از اسلامگرایان دیگر کشورها از خود سوال می کنند این چگونه نظام اسلامی است که شمار روحانیونی که در زندان هایش هستند افزون از شمار روحانیونی است که در نظام قبلی به زندان رفته بودند.

سومین شکست جمهوری اسلامی در زمینه اقتصادی است. در مقایسه با ترکیه که در ۶ ماه اول سال جاری میلادی رشدی برابر با ۸ درصد داشته است (در همین زمان رشد اقتصادی آلمان برابر با 0/8 درصد بوده است) جمهوری اسلامی هیچ جذابیتی برای کشورهای عربی که در جستجوی راه های خروج از فقر و بحران هستند، ندارد. کارنامه اقتصادی ۳۳ سال نظام اسلامی در ایران که نتوانست فقر را در کشوری که دارای منابع طبیعی بسیاری است ریشه کن سازد، کاملاً منفی است. بیکاری و تورم دو رقمی و افزایش جمعیتی که زیر خط فقر زندگی می کند. البته باید به این کارنامه منفی گسترش فساد اقتصادی و اختلاس های مختلف را نیز افزود. تجربه و کارنامه ۳۳ سال جمهوری اسلامی و حکومتی که ادعای خدا محوری دارد در مقابل چشم جهان و مردم کشورهای منطقه است و نمی تواند مدلی قابل قبول باشد. اگر بخشی از افکار عمومی منطقه نگاهی مثبت به ایران دارد، تنها دلیل آن غرب ستیزی دولت کنونی و دشمنی آشکار آن با اسرائیل است. در این زمینه نیز ترکیه در ماههای اخیر تدابیری اتخاذ کرده است و تغییراتی در سیاست خارجی خود داده است که می تواند در این زمینه نیز جمهوری اسلامی را خلع سلاح کند.

## قدرت؛ ماهیت اساسی امر قدسی

سعید صدری



زمانی کارل مارکس «دین» را «افیون» توده‌ها نامید و ماکس وبر بیان داشت که علم تجربی «جهان» را از «اسطوره و افسون» زدوده است. هر دو برآستی اندیشیده بودند و به قدرت دین در میان توده‌ی مردم پی برده بودند. اما گویی هرچه زمان پیشتر می‌رود، بسیاری از جوامع از کلام ایشان دورتر می‌گردند. جنگ‌ها و درگیری‌هایی که اساس آن‌ها را دین‌گرایی افراطی تشکیل می‌دهد هنوز گریبان گیر جهان سوم است، بنیادگرایی افراطی که گویی همواره هم‌آغوش اسلام بوده، چونان فرزندان نامشروعی از خویش پدید آورده است که جهان تا بحال کمتر شاهد چنین امری بوده است.

اما برآستی این، چگونه ماهیتی از دین است که انسان را تا به مرز دیوانگی که هیچ، بلکه فراتر از جنون می‌کشاند. جواب در يك نکته است و آن ماهیت امر قدسی است. دین از منظر بسیاری از دین‌پنداران بوجود آمده از کلام صریح خداوند است، خداوند مقدس است و کلامش نیز به همین سان، بنابراین دین بوجود آمده از امری قدسی است و هر امر قدسی بی‌شك مبنایی آسمانی و دینی دارد. رابطه‌ای بس تنگاتنگ و نامحدود. امر قدسی نه تنها شامل متن دین می‌شود بلکه می‌توان آن را از پدر به ارث برد و یا از خدا به دیگران تفویض کرد. می‌توان انسان بود اما به ناگاه قدیس شد، جهان حتی شاهد خداوند شدن انسان‌ها بوده است و این امر نه تنها در دنیای کهن بلکه در جهان امروزین نیز اتفاق افتاده است. «از دیرباز مفهوم قدسی و مقدس با توجه به مفهوم متضاد آن یعنی غیرقدسی و نامقدس قابل درك بوده است، مفاهیمی که در تفکر دینی دو قلمرو روحانی و معنوی را شامل می‌شده است. در تفکر دینی امر قدسی و مقدس به نوعی به حوزه‌ی ماوراء طبیعت مربوط می‌شود و امر غیرقدسی و نامقدس به حوزه‌ی طبیعت و جهان مادی» [1]

به بیان دیگر امر نامقدس در تلاش برای رسیدن به امر قدسی تنها يك راه دارد و آن دین است. «از نظر امیل دورکیم ادیان گوناگون به صورت‌های متفاوتی فقط کوشیده‌اند تا بر این دو دنیای جدا از هم مقدس و نامقدس پلی بزنند.» [2] اما به نظر من نمی‌توان ماهیت دین را تنها در نقش يك رابط دانست، دین علاوه بر داشتن چنین وظیفه‌ای، به صورت دستگاه پیچیده‌ی پرمطراقی است که اگر وجود نداشته باشد، خدا نیز وجود ندارد. به عبارتی این دین است که خدا

را می‌سازد، می‌پیراید و سپس آن را به انسان معرفی می‌نماید[3]، و تفاوت چهره‌ی خداوند در سایر ادیان با یکدیگر به دلیل عملکردهای متفاوت چنین دستگاهی است، هرچند که در انتها آنچه از خداوند ترسیم می‌شود جز ابزاری برای رسیدن به يك هدف چیز دیگری نیست؛ و آن قدرت است. بنابراین خداوند بدون سیستم یا دستگاهی که بدو قدسیت بخشد و او را در ردیف امر قدسی قرار دهد، نه تنها مشروع نیست بلکه مذموم و نکوهیده است؛ براساسی که حقیقت امر در همین يك جمله است "ماهیت اساسی امر قدسی چیزی جز قدرت نیست" اما به نظر من، تضاد بین مقدس و نامقدس نه تنها به صورت تضاد بین واقعی با غیر واقعی است بلکه به صورتی گسترده‌تر و در سطحی وسیع‌تر تضاد بین حقیقی و غیرحقیقی می‌باشد. امر قدسی نه تنها خود را مبین واقعیت می‌پندارد، بلکه هم اوست که خود را حقیقت مطلق و تام می‌داند و هرچه که در تضاد با اوست غیر واقعی و غیرحقیقی می‌باشد. و این ناشی از ماهیت اقتدارگرایانه‌ی نهفته در مفهوم امر قدسی است. واقعیت را به سهولت می‌توان انکار کرد. می‌توان عصای موسی را حقیقی دانست اما ازدهای ساحران را واقعی‌تری دروغین خواند که به راحتی می‌توان نام سحر بر آن نهاد و آن را غیر حقیقی دانست هرچند که چشمانمان گواه بر واقعی بودنشان دهند. بنابراین امر قدسی با بیان و تفسیر ماهیت حقیقت جاودانه و مطلق که نام خدا را بر آن می‌نهد، قدرت خویش را نه تنها به مضاف امر غیر واقعی بلکه به مضاف با امر غیر حقیقی می‌برد، و خودآگاهانه دست به تبیین مفهوم واقعیت و حقیقت آن هم به صورتی فراگیر می‌زند. خداوند که ساخته‌ی دستگاهی به نام دین است، قدرتمندترین و اولین مظهر امر قدسی است. خداوند تواناست زیرا قدرت خویش را از قداست خویش می‌گیرد. زیرا خداوندی که مقدس نیست کمتر از شیر بی‌یال و دم و اشکم مولوی است. در این راستا می‌توان نوشته‌ی آقای قاضی مرادی را تصدیق کرد آنجا که می‌نویسد:

«پس اگر امر قدسی با قدرت مطلق شناخته می‌شود، هرآنچه که برگزیده‌ی اوست نیز از آن قدرت برخوردار می‌شود. بر عکس این نیز پذیرفتنی است: هر آن که قدرت مطلق دارد الزاماً قدسی است.» [پیشین]. امر قدسی که خود حکمران بی‌بديل آسمان و زمین و کون و مکان است، خدای را دست‌نشانده‌ی خود می‌داند و دیگران را نیز به همین گونه می‌پندارد؛ اساساً چیزی نیست جز اندیشه‌ی ای که ساخته‌ی ذهن انسان است. البته نه هر انسانی! بلکه ساخته‌ی ذهن بیمار کسانی است که سودای شوم قدرت طلبی خواب را از چشمانشان در روده بود. و همینان بودند که به زیرکی دانستند پایدارترین قدرت‌ها، از کدام آبشخور آب می‌خورند. تقدس!

پس به بیانی دیگر، قدرت همان تقدس خام است که می‌باید در کوره‌ی ای به نام دین پخته گردد و از سوی دیگر تقدس چیزی نیست جز قدرت ناب، شکل یافته و آبدیده! اما چرا امر قدسی درون مایه و هویتی این چنین قدرتمند می‌طلبد؟ و چرا امر قدسی بی‌وجود قدرت نمی‌تواند به حیات مفهومی خویش ادامه دهد؟ چرا مدعیان امر دین،

چه از پیامبران گرفته تا قدیسین و امامان همگی بی نام قدرت نمی توانند به رسالت خویش معنایی بخشند؟ نوح که عمری همپای سده ها داشت، نتوانست قومی را به ره آورد و چاره را آنگونه که خدایش گفت در نابودی اینان دانست تا مصداق "عالمی دیگر بیاید ساخت وز نو آدمی" گردد، و آدمیانی از نو بر زمین ساکن شوند و تحت لوای او نسل جدیدی را پرورش دهند. ابراهیم نیز که خدایش او را پدر امت ها و پادشاهانش نامید [تورات، سفر پیدایش باب هفدهم، آیه های چهار و ده] و اسمش را از ابرام به ابراهیم برگرداند تا به همه بفهماند که اوست پدر ملت های برگزیده ی خداوند، و موسی نیز که خود را پیامبر یهوه نامید و به نیابت او حکومت بر قوم خویش را آغاز کرد، عیسی دعوی پادشاهی یهود می کرد و محمد نه تنها بر قریش که بر بیشتر عربستان حکمرانی کرد. برآستی چرا؟

دو دلیل عمده برای این امر می توان برشمرد :

1. ماهیت بازدارنده ی امر قدسی، برای ممانعت از تلاش انسان در برابر حاکمیت او، برنده ترین سلاح در طی تاریخ بوده است. تبیین خطوط قرمز، تبیین مفهوم انسان به عنوان امر غیرقدسی و بیرون از دایره ی معرفت تا زمانی که طوق بندگی و اطاعت او را بر گردن نداشته باشد، و سکوت مطلق در برابر آنچه او امر می دهد، تماماً در راستای ایجاد مفهوم بازدارندگی موجود در امر قدسی و متعلقات بدان است؛ که بدون وجود قدرتی تام و نامحدود امکان چنین امری نیست

2. عدم توانایی امر قدسی در به کرسی نشاندن خواسته های ناحق خویش از طریق گفتمان و گفتار، فضایی را می طلبد که در آن امر قدسی دور از دسترس همگان قرار گیرد، همیشه معتبر خوانده شود و کوچکترین نقدی ساختش را نیالاید، در صورتی که با کوچکترین نقدی از هم می پاشد. قدرت محملی است که امر قدسی به آسودگی در آن می تواند از فضای نقادی بگریزد و همواره دست بالا را داشته باشد، حتی اگر در نهایت بی منطقی باشد.

بنابراین امر قدسی و قدرت دو سوی یک سکه اند که هیچکدام بی یکدیگر لحظه ای توان پایدار بودن نخواهند داشت. از همین روست که می توان این هر دو روی سکه را نیز یکی پنداشت.

[1] روزنامه همبستگی، سال اول- شماره 85، یکشنبه، 2 بهمن 1379

[2] پیشین

[3] منظور سایر انسان های دیگری است که نقشی در ساختن باورهای دینی نداشته اند بلکه صرفاً از پیروان آن دین یا مرام شمرده شده اند.

[4] حسن قاضی مرادی، پیشین



## مصاحبه‌ی مجله‌ی گی لایف استایل با بایسته جیابی کنی

### ترجمه آرمان کونوال



در این بخش می‌خواهم شما را با بهترین مدل مردها در دنیا آشنا کنم، شخصی که از طریق کارل لاگه فلد کشف شد. مجله‌ی اتریشی بنام Name It با این پسر بیست و یک ساله به نام بایسته جیابی کنی مصاحبه‌ای داشته که من آن را برای شما به فارسی ترجمه نموده‌ام. آسیم آلیوسکی هم مصاحبه را با بایسته انجام داده است و اینگونه از شروع مصاحبه با بهترین مدل مردان جهان اطلاعاتی را به شما می‌دهم:

بایسته متولد شهر ساحلی مارسلی واقع در فرانسه است. او در تاریخ نه نوامبر سال هزار و نهصد و هشتاد و نه میلادی دنیا آمد. او یک مدل و خواننده‌ی فرانسوی است. بایسته در سال دو هزار و هشت در باشگاه ورزشی به عنوان مدل کشف شد. مدتی بعد از آن با کمپین عینک آفتابی برای لاگه فلد معروف شد. همکاری او با لاگه فلد بعد از آن زیادتر شد. این سوپر مدل جوان همجنسگرا نیست و طبق گفته‌ی خود ایشان؛ اگر همجنسگرا بودم شاید قسمت زنانه‌ام در عکس‌ها طور دیگری جلوه داده می‌شد. البته وضعیت ارتباط عشقی‌اش طبق گفته خودش پیچیده است!!!

او حتی برای کمپین‌هایی از جمله Chanel، Giorgio Armani، Fendi، Just Cavalla و غیره دیده شد. سایت اینترنتی مدل‌ها را در رده اول بهترین مدل‌ها به رسمیت شناخته است. در سال دو هزار و یازده اولین کار موسیقی او علاوه کار ویدئویی‌اش به بازار آمد.

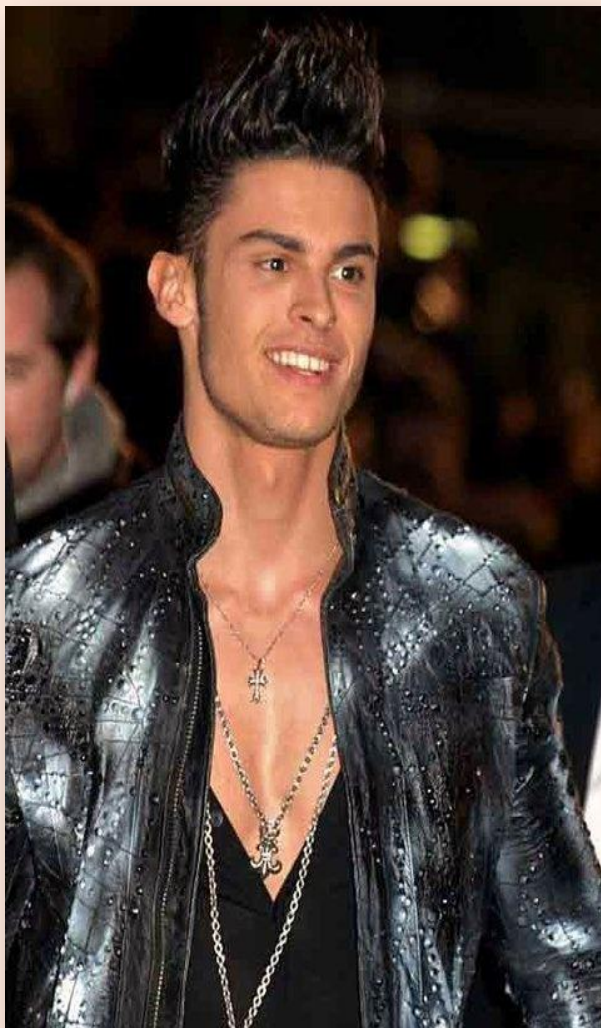
**آسیم آلیوسکی: من قبل از اینکه با شما مصاحبه داشته باشم به خوبی از دور نگاهتان کردم و نسبت به بیست و یک سال سنی که دارید پخته هستید... این پختگی از کجاست؟**

**بایسته :** من فکر می‌کنم که پختگی درون من ریشه‌اش برمی‌گردد به نوع ورزش پرورشی که داشته‌ام و همچنین به دوران بلوغ سختی که پشت سر گذاشتم ... جدایی پدر و مادرم باعث شد که من مستقل بشوم. در آن دوران من

تنها با مادرم زندگی می‌کردم و تلاش من در این بود که کمک مادرم باشم. به همین دلیل آدم سریع تر از دیگران پخته می‌شود.

### **آسیم آیلوسکی: مادران چه نقشی داشته است که تو به اینجا رسیده ای؟**

**باپیسته:** (مدت زیادی فکر می‌کند) بطور مثال اینکه من خودم را زیر سوال نبردم... بله، این بسیار مهم هست که آدم از خودش زیاد سوال نکند و سعی نکند که خود را تحلیل کند.



**آسیم آیلوسکی:** این به این منظور است که تو بسیاری از کارها را بدون فکر انجام می‌دهی؟ من در تمرین همیشه می‌گویم؛ تعطیلات از افکار شخصی...

**باپیسته:** بله، من زیاد فکر نمی‌کنم. من کارهایم را به آن شکلی انجام می‌دهم که دوست دارم. من باید چیزها و آدمها را تجربه کنم تا بتوانم نظر شخصی برای خودم درست کنم.

**آسیم آیلوسکی:** زندگی تو در طی سالهای گذشته بسیار متغیر بوده است. از امروز به فردا واقعیت کاملا چرخید. با همه‌ی این اتفاقات آیا به معجزه اعتقاد دارید؟

**باپیسته:** کاملاً! من خیلی اعتقاد دارم. معجزه یعنی وضعیت را به آسانی می‌شود تشخیص داد، اما بعد از

آن آدم انرژی و نیروی آن را دارد که همه این‌ها را به واقعیت تبدیل کند. مهم این است که آدم به آنچه که دارد خود را راضی نسازد. آن هم زمانی که در دنیا چیزهای بسیار زیادی هست! به همین دلیل من در زندگی ام به آسانی حمله کردم حتی اگر هیچ حمایتی از کسی نداشتم! به این دسته از آدمها اصلاً گوش نکردم و تنها کاری که کردم به دلم رجوع کردم و این بهترین کار بود.

**آسیم آیلوسکی: ناراضی بودن می تواند یک کار فوق العاده باشد. تو به دلت رجوع کردی، از چه چیزی شکرگزاری؟**

**باپیسته:** من فکر می کنم که آدم شکرگزاری باشم. وقتی آدمهایی من را حمایت کنند من به آنها خیلی وفادار هستم.

**آسیم آیلوسکی: اگر صحبت از حمایت باشد کارل لاگه فلد نقش بزرگی در زندگی ات بازی می کند، آیا او برای تو یک دوست به حساب می آید؟**

**باپیسته:** او برای من بیش از یک دوست خوب است، تمایل و رابطه ی من به او خیلی زیاد است. من او را بعنوان یک عضو خانواده می بینم.

**آسیم آیلوسکی: کارل لاگه فلد چگونه ای در بین دیزاینرها فیلسوف است او برای تو الگوست، آیا او تو را برای زندگی کنونی ات آماده کرده است؟**

**باپیسته:** او هرگز به من نگفته که چه کاری انجام بدهم، من خودم خودم را آماده کردم، اما از طریق ایشان من توانستم بسیاری از چیزها را یاد بگیرم: نوع و روش معامله کردن او قابل تقدیر است. من خیلی چیزها را از او برداشتم و برای خودم از روی آن یک معجون ساختم.

**آسیم آیلوسکی: موفقیت بنظر تو چیست؟**

**باپیسته:** من از خودم چنین سوالی نمی کنم. حتی به خودم نمی گویم که موفق هستم!

**آسیم آیلوسکی: یعنی تو کار خودت را انجام می دهی؟**

**باپیسته:** بله دقیقاً... (در این قسمت مصاحبه، باپیسته به فرانسوی صحبت می کند)

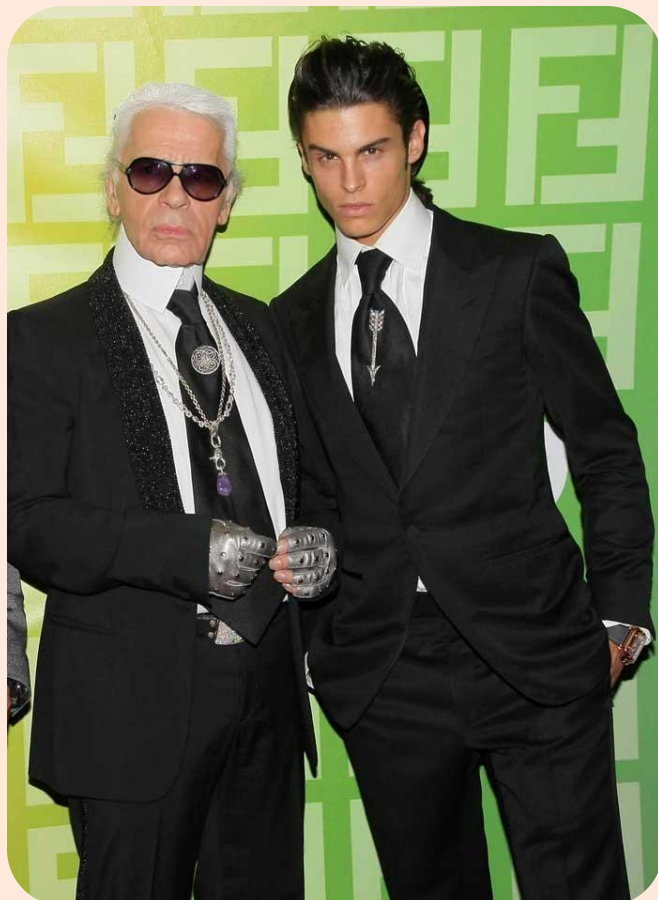
**آسیم آیلوسکی: بله؟**

**باپیسته:** معنی صحبتیم که فرانسوی بود به این منظور است که من چیزهایی را که دوست دارم انجام می دهم.

**آسیم آیلوسکی: درعکسهای خیلی وقتها بخش زنانه ات را نشان می دهی، آیا تو به عنوان یک مرد در خود بخش زنانه ساخته ای؟**

**باپیسته:** بله دقیقاً! هر مردی یک بخش بزرگ زنانه دارد! غرور مردانه اما مانع برزو آن می‌شود. "بیش از حد مردانه بودن به زودی فراموش می‌شود... نسل جدید به خود می‌رسد، عطرها و کرم‌های زیبایی‌ای را استفاده می‌کند که زن‌ها استفاده می‌کنند."

**آسیم آیلوسکی: آیا درحمام تو از این جورکرمها و عطرها وجودا دارد؟**



**باپیسته:** بله، حسابی تا دلتان بخواهد!!!

**آسیم آیلوسکی: من شنیدم که شما شیشه‌ی عطرها را جمع آوری میکنید؟!**

**باپیسته:** بله درسته! من تقریباً عطر زیادی خریداری می‌کنم. وقتی که آدم جوان است باید همه‌ی چیزها سریع انجام بشود، آدم می‌خواهد سریع برسد بالا و واقعا بهترین باشد، امروز من وقت کافی برای خود می‌گذارم. به این رسیده ام که برای خیلی از موارد بهتر میشود تصمیم گرفت.

**آسیم آیلوسکی: زندگی روزمره ات چطوری است؟**

**باپیسته:** زندگی روزمره‌ای برای من وجود ندارد. و این بزرگترین شانسی است که من دارم.

**آسیم آیلوسکی: کارموسیقی هم انجام میدهید؟**

**باپیسته:** بله، به علاقه‌ی همیشگی‌ام الان برگشته‌ام... من همیشه عاشق موسیقی بودم، همیشه آواز خواندم. با تشکر از مد، من به توانایی و علاقه‌ی اولیه‌ی خودم باز گشتم.

**آسیم آیلوسکی: آیا هدفی هم برایت وجود دارد؟**

**بایسته:** بسیار زیاد! برای اینکه اگر اینطور نباشد زندگی جالب نمی‌شود. در غیر اینصورت خودت را در یک سوراخی  
قائم می‌کنی و زندگی یکنواخت می‌شود.

**آسیم آیلوسکی: آیا چیزی هست که در پایان این مصاحبه بخواهی اضافه کنی؟**

**بایسته:** اگر تو آرزویی، پروژه‌ی بزرگی داری برو شروع به جست و جو کن و امتحان کن. بعداً آدم به خودش  
نمی‌گوید که اگر انجام داده بودم...

## می خواهم بقیه ی لزبین ها بشنوند

### فرناز، ویرایش: طناز



وقتی بچه بودم با پسرها می گشتم. بازی های پسرانه می کردم. دوست داشتم مثل اون ها همیشه شاد و شنگول باشم چون مگر یک دختر تا چه سنی اجازه بازی کردن دارد. وقتی بزرگتر شدم، خودم را از دنیای پسرها و هم بازی هایم دور کردم. حالا چه به خاطر عرف جامعه، چه خودم. فهمیدم دنیای پسرها با من سازگار نیست. وقتی به سن بلوغ رسیدم، وقتی واسه خودم

خانمی شدم، مثل دوستانم دنبال پسر نفرتم یا این که نقل و نبات زندگی پسرها نشدند. الان که به اون زمان فکر می کنم، میگویم: من که دوست داشتم با پسرها فقط باشم و بازی کنم چرا بزرگتر که شدم نمی خواستم با هیچ پسری باشم؟؟؟!!!

راهنمایی و دبیرستان را گذراندم و دیپلم گرفتم. حتی با یک پسر هم ارتباط برقرار نکردم. اما خوب بعضی وقت ها فقط پیش دوستانم حرف هایی زدم که به آنها بگویم آره من هم از این حرف ها بلد هستم. اما هیچ وقت این حرف ها را عملی نکردم چون هیچ انگیزه ای باعث نزدیک شدن به پسرها در من نبود. با دوستانم که بیرون می رفتم شاید شیطونی و اذیت می کردیم، اما هیچ وقت پسری را به حریمم راه ندادم. بخاطر این رفتارهایم دختر خوب خانواده و فامیل شدم و هستم. چون نه با پسری می پرم و نه من را با پسری تا به حال دیده اند، نه چیز دیگری که حاکی از وجود پسری در زندگی من باشد. خودم هم از این وضعیت راضی بودم چون که اصلا واسم مهم نبود. در آن زمان علاقه من ورزش بود و سرگرمی های دیگر. وقتی اولین تجربه کاری ام را شروع کردم خیلی زود توانستم با کارم و مشتری ها ارتباط برقرار کنم و اصلا مشکلی در ارتباط با پسرها نداشتم. چند بازی با پسرهای مختلفی آشنا شدم اما یا من از آنها خوشم نمی آمد یا آنها نمی توانستند با این کنار بیایند که حتی من اجازه لمس کردن را به آنها نمی دهم. باز این ها گذشت. چند سالی کاملاً توی جامعه برای خودم مشغول بودم و با آدمهای متفاوتی برخورد داشتم. اما باز هم نتوانستم پسری طبق خواسته خودم پیدا کنم. وقتی با دوستانم بیرون می رفتیم، دوست داشتم علت خوشحالیمان فقط خودمان باشیم و نمی خواستم پسری باعث یا شریک

خوشحالی مان باشد. این ها همیشه توی ذهن و دلم بود که بعضی وقت ها غیر مستقیم ابراز می کردم و دلیل اون را هم بی اعتمادی به پسرها می گفتم. رفتم دانشگاه، محیط باز تر و آدم های مختلف تر و دوستان جدیدتر. اما باز هم اتفاقی نیافتاد و باز پسری نظر من را جلب نکرد. چند باری هم از طرف پسرهای دانشگاه پیشنهاداتی به من رسید ولی باز توی دلم نبودند. همیشه با خودم می گفتم: من از پسریچه ها متنفرم! دوست دارم سنش کمی پخته تر باشد. من از بدتیپ ها متنفرم، من از رفتارهای زنکی متنفرم، که یک بار دوستم گفت: خوب یه باره بگو من از پسرها متنفرم!

حتی دوستانم که با پسرها دوست می شدند همیشه عیبی روی آنها می گذاشتم و خوشبختانه بیشتر به حرف من می رسیدند. همیشه نظرم این بود که نمی خواهم قبل ازدواج با هیچ پسری رابطه ای داشته باشم. اینجوری یا خودم را دختر خوب می دانستم یا دوست نداشتم پسری به حریمم وارد شود یا به خاطر عقاید و هر چیزی بود فقط برای دفع پسر بود.

موقعیت ازدواج پیش آمد و حتی تا خواستگاری پیش رفت. از اول آشنایی تا خواستگاری زمانی که با هم بودیم فقط حرف می زدیم، هیچ حسی نسبت به او نداشتم هیچی. با خودم می گفتم: حتما تا به حال با پسری اینقدر نزدیک نشدم که تجربه ای داشته باشم. وقتی رابطه مان بیشتر شد و نزدیک به خواستگاری و نامزدی و این حرفها، کم کم یه حسی درونم بوجود آمد. یک حس دلشوره و اضطراب. وقتی با اون قرار می داشتم، باورتون نمی شه حسم تبدیل شده بود به حالت تهوع! روی خودم نگذاشتم و گفتم: حتما صبح کم صبحانه خودم و از این چیزها، پای عیب جسمی گذاشتم. این حس دوباره در ملاقات های بعدی هم به وجود اومد و دیدم نه، این به خاطر صبحانه یا غذا نیست. خیلی ذهنم رو آشفته کرد. این موضوع رو به هیچ کسی نگفتم. تا اینکه اومدن خواستگاری.

توی مجلس وقتی چشمم بهش می افتاد یه حالت عجیب و پر از دلشوره و حس خیلی بدی داشتم. فقط خدا خدا می کردم زودتر برن. توی جهنم بودم. وقتی که رفتند و منتظر جواب شدند نظرم کاملا منفی بود نمی دونستم که چه جور بی مقدمه و بدون دلیل منطقی یکباره بگم نه من نمی خوام. نمی دونم فرشته خدا بود، چی بود که مادرم این وسط ناراضی بود. انگار بهشت رو به من دادند. نمی دونی چه حس خوبی بود که مجبور نیستم به زور تحملش کنم تا یه جورایی خودم تمومش کنم. این موضوع به هر سختی بود تموم شد رفت. از اینجا بود که خودم رو کندوکاو کردم. خواسته های درونی خودمو کشیدم بیرون و نشستم شاهزاده رویاهام رو کشیدم بیرون. مثلا من پسری با این تیپ و ظاهر با این شخصیت با این رفتار و از این سلیقه ها می خوام. خلاصه باز رفتم توی دهن شیر

و شیطونی هام شروع شد. این پسر، اون پسر، با شخصیت، پولدار و همه جوره کندوکاو کردم. اما باز دلم روی هیچ کدوم راضی نشد. بیخیال شدم و واقعا خسته شده بودم. گفتم: خودم کم بدبختی دارم که برم دنبال پسر؟! کی؟ اونم من؟!

باز برگشتم به اون فکرهام که ذهنم درگیر هیچ پسری نمی شد.

یه روزی اتفاقی فیلمی دیدم که بازیگراش دو دختر لزیبن بودند. منم این فیلم رو دیدم و در مورد نوع رابطه و حسشون کنجکاو شدم. قبلا درمورد کلمه لز توی هنرستان شنیده بودم. اما هیچ وقت حس کنجکاوای تحریکم نکرد که دنبالش برم و ببینم چیه. فقط تا حد شنیدم که از این گوش میره داخل از دروازه در میاد.

خلاصه رفتم توی نت و گشتم گشتم. به وبلاگاهایی برخوردم که از زبان دخترهایی بود که نسبت به همجنس خودشون ابراز علاقه و عشق می کردند. واقعیتش واسم جالب نبود، نمی دونم چرا؟ ولی خودم متعصب بودم و اون رفتارهاشون رو فاحشه گری می دیدم.

اصلا واسم جالب نبود شاید به خاطر برخورد اولم با دخترهای فاحشه بود که خودشون رو لزیبن می دیدند و لز توی ذهنم بد تجسم شده بود. رفتم دنبال مطلب علمی تر، که لزیبن چیه؟ باز هم با وبلاگ هایی برخوردم و توی چت روم ها با لزیبن هایی صحبت کردم، لزیبن طوری واسم معنا شد که فقط سکس و سکس و سکس حتی با مردها! گفتم: این چه جور احساس لطیف زنانه هست که اجازه می دند یک مرد هم باشه؟ بیخیال لزیبن شدم چون دیگه واسم غیر قابل تحمل شده بود.

خودم رو مشغول زندگی کردم. کار و درس، به دور از پسرها. یه مدت که دلم بدجور گرفته بود، با دوستم صحبت می کردم. پیشنهاد داد که با پسری دوست بشم تا از این یک نواختی در بیام. باز هم نتونستم به نتیجه ای برسم و باز حس تنفر من از اون ها زیادتر شد.

از این زمان بود که به فکر افتادم که من چرا این جور می شم؟ چرا دنبال پسری هستم که توی دنیا نیست؟! چرا با پسرها می تونم زود ارتباط برقرار کنم ولی وقتی پای احساس و عواطف وسط کشیده می شه، ازشون متنفر می شم. و هزار چرای دیگه! این زمان بود که دست به کار شدم، خودم به تنهایی. با هیچ کسی هم مشورت یا صحبتی نکردم. رفتم سراغ اینترنت. نزدیک ترین فرضی که به من نزدیک بود: (به غیر همجنسم هیچ تمایل احساسی نداشتم و تنفر و ناسازگاری با احساسات یک مرد)، که این تعاریف واسه من لزیبن معنی شد. باز



توی نت گشتم باز اون داستان های سکسی و دخترهای فاحشه به ظاهر لز توی چت روم ها. کمی توی فکر رفتم و گفتم: اگر من لز هستم حاضرم روزی همچین رفتارهای زننده رو انجام بدم؟ چیزی که مشخص بود، هرگز! روی این جور افراد خط قرمز کشیدم، پس رفتم دنبال چیزهایی که به آرمان های من نزدیک بود. رفتم سراغ سایت های مصاحبه در مورد زوج های لزبین. خیلی نظرم رو به خودش جلب کرد. بیشتر حرف هاشون از دخترهایی که لزبین هستند و احساسشون چه جوره شبیه من بود. بیشتر کنجکاو شدم و بیشتر توی فکر رفتم.

دیدم اگر قبلا سعی می کردم با پسرها رابطه برقرار کنم، به خاطر شرایط جامعه بوده که برای من ایجاب می کرد که همچین رفتاری پیش بگیرم. چون اون باور من بود، چیزی که با اون باور بزرگ شدم، که یک دختر یا یک پسر می توانند برای دوری از تنهایی با هم باشند. اما وقتی اینکار از من بر نمی آمد و هر چی سعی تلاش می کردم به نتیجه ای نرسیدم، این حاکی از آن بود که باور و عقیده من اون چیزی نیست که هست یا یاد گرفتم، بلکه چیزی هست که درون من هست. همان چیزی که من رو همیشه از پسرها دور می کرد و اون ها رو دفع می کرد. این چیزی که باید باور و عقیده من باشه. خیلی واسم جالب بود همیشه دوست داشتم چیزهای جدید و متنوع یاد بگیرم اما این چیز جدید و جالب چیز یاد گرفتنی نبود، چیزی بود که همیشه در من بود و هست. چیزی بود که من نمی دونستم و احتیاج به کشفش داشتم. وقتی بهش رسیدم به حس خیلی خوبی در من به وجود آمد. خیلی خوب و الان ایمان دارم که من یک لزبینم اگر اولین بار رفتم سراغش و واسم جالب نبود، شاید اون مطالب حرف دل یک لزبین نبوده باشه همه جور آدم پیدا می شه. اما با اون آدم هایی که برخورد داشتم لزبین نبودند بلکه فاحشه ای بی ارزش بودند. مدتی هست که لزبین بودن خودم رو کشف کردم اما باز هم دنبال کشف مطالب و حقایق هستم. اما چیزی که مهمه و نگرانم می کنه، خودم هستم. خانواده ای که از هر چیزی واسم مهم تر هست. جامعه ای که توی اون زندگی می کنم، کشوری که دخترهایی از قبیل من رو حساب نمی کنه و یا به قول رئیس جمهور وجود نداریم. خودم با گذشته زیاد فرقی نکردم، چون همون عقاید و همون نظرات رو دارم. فقط این که دیگه مطمئنم که نه تنها هیچ پسری نمی تونه طبق رویاهای من باشه، بلکه شخصیت اون رویاها هم یک پسر نیست! اون دختره! خیلی سخته بخوادم کسی رو پیدا کنم. سخت که چه عرض کنم جزو محالاته. دختری که من می خوامم دختری هست که درکم کنه، دختری که احساساتمون دوطرفه باشه، دختری که مثل خودم باشه لزبین باشه، پاک باشه. مشکل من الان که میدونم باید دنبال کی بگردم نیست، این چیزهایی که من می خوامم اما نمی توانم هست. به این فکر می کنم که اگر من یک نظر دیگه ای روی دوستای دخترم قبلیم داشتم باشم، چه حس بدی بهم دست میده. اما نمی خوامم دنبال هر دختری باشم. فعلا دارم از لحاظ شخصیتی خودم رو قرص میکنم. به امید روزی بهتر و آزادی

## تاریک و روشن

### الهام

#### بخش پنجم:

به شماره موبایل رو به روم خیره شدم. خیره شدم ولی اصلا نمی بینمش. فقط توی فکر کاری ام که باید انجام بدم.

توی خونه م. من این ور میز نشستم و بهار اون ور میز. سرمو بالا می برم: «بهار من نمی تونم.»

پوزخند می زنه: «باید بتونی. می دونی که...»

- آخه کل این جریان... احمقانه و مسخره ست!

بلند می شه و می آد پشت سرم. دستاشو دورم حلقه می کنه... مور مورم می شه. در گوشم می گه: «به نفعته که زودتر حلتش کنی که بتونی زودتر از شرم خلاص شی.»

چشممامو می بندم و آروم می گم: «فقط دارم واسه برا اون روز لحظه شماری می کنم.»

قهقهه ش گوشم رو پر می کنه: «خوبه... پس زودتر دست به کار شو.»

\*\*\*

کابوس می بینم... شب و روز... بهار و تهدیدش شده کابوس شب و روزم... کابوس شب و روز.

\*\*\*

لحظه ای نیست که یاد اون روز و حرفای بهار نیغتم وقتی که گفت کار ما هنوز تموم نشده...

- ازم چی می خوای؟ به زندگیم گند زدی و عشقم رو ازم گرفتی، هنوز ارضا نشدی؟

- من هیچ وقت از اثبات ذات نامرد و زیاده خواه آدمای ارضا نمی شم... ولی خب، در مورد شما... بگذریم. می خوام یه کاری برام بکنی.

با نفرت می گم: «چی باعث شده فکر کنی من حاضرم برای تو کاری بکنم؟»

لبخند شیطانی ای می زنه: «به اونم می رسیم... نمی پرسنی چه کاری؟»

با بی حوصلگی می گم: «حتما باید بمونم دیگه نه؟»

می خنده: «اوه نه... من هیچ علاقه ای به ادامه ی رابطه با تو ندارم... این رابطه رو تا وقتی می تونستم ادامه بدم که انگیزه داشته باشم... که دیگه ندارم. هر چند اعتراف می کنم با تو لحظه های خوبی هم...»

- بسه دیگه. پس کارت چیه؟

به طرفم خم می شه و آروم می گه: «می خوام کمکم کنی از دوست دختر سابقم انتقام بگیرم.»

دهنم از تعجب باز می مونه: «نکنه دیوونه شدی؟ من بمیرم هم این کارو نمی کنم. مشکل تو با اون به خودت مربوطه نه من.»

- به تو هم مربوطه. گوش کن، این یه انتخاب نیست، تو مجبوری این کارو بکنی.

- مجبور؟ نکنه می خوام هفت تیر بذاری رو پیشونیم؟!

با شیطنت نگاهم می کنه: «خب، من یه فیلمی دارم از تو... فیلمی که اگه بابا مامانت ببینن ممکنه خیلی ناراحت بشن.»

نفسم بند می آد: «چی-؟»

گوشیش رو می ده دستم: «نگاه کن.»

خدای من... فیلمیه از من و خودش... یه فیلم خیلی داغ و...

- تو چطور-؟

- فکر می کنی مامان جون و بابا جون خوش حال بشن اگه بفهمن دخترشون تو تهران به جای درس مشغول چه کارایی بوده؟

با وحشت نگاهش می کنم: «تو نمی تونی این کارو با من-»

- اگه تو با من همکاری کنی هیچ اتفاقی نمی افته. ولی حواست باشه، کافیه بزنی زیرش که یه نسخه از این فیلم در خونه تون باشه و یه نسخه ش توی یوتیوب.

نامیدانه می گم: «ما دانشجوی حقوقیم ناسلامتی... تو حق این کارو نداری...»

- درسته. ما دانشجوی حقوقیم، واسه همین خوب می دونیم که قانون جز این که برای نقض کردنه، عملاً یه چیز تزئینیه!

حالا می تونم راحت گریه کنم.

\*\*\*

با صدای بهار به زمان حال بر می گردم: «هی! کجایی؟»

دوباره روی صندلی رو به روم نشسته و منو نگاه می کنه.

- همین جا... خب، حالا باید چی کار کنیم؟

- طبق آخرین اطلاعات من اون الان با کسی نیست.

- نکنه من باید باهاش دوست شم؟

- آره، ولی فقط دوستی معمولی. می خوام به روز بکشونیش این جا.

- که چی بشه؟

- که من باهاش حرف بزنم.

با تعجب می گم: «همین؟ نقشه ی خفن تو برای انتقام همینه؟ خب تو می تونستی این کارو توسط هر کسی دیگه ای هم بکنی. نیازی به حق السکوت مزخرفت هم نبود.»

- کاری که بهت می گم رو بکن. من با اون... کلی حرف نگفته دارم. تو نگران انتقام من نباش.

احمقانه ست. هچلی که توش افتادم، فقط و فقط احمقانه ست.

\*\*\*

نازنین بهم زنگ می زنه. چند بار جوابشو نمی دم تا این که بهار می گه: «خب جوابشو بده دیگه. تکلیفشو روشن کن.»

دلَم می خواست اول بهار از زندگیم می رفت بیرون و بعد راجع به نازنین تصمیم می گرفتم.

- نمی خوام باهاش حرف بزنم.

بهار چیزی نمی گه. به نازنین اس ام اس می زنم: «بهار راست می گفت. اون بهمون ثابت کرد که اصلا عاشق هم نیستیم. دیگه تمومش کن.»

هم از نازنین متنفرم و هم از بهار. از نازنین که فریب خورد و از بهار که فریب داد. از هر دوشون متنفرم.

\*\*\*

لعیا دختر خوبی به نظر می رسه. خیلی زود اعتمادشو جلب می کنم. با موضوع احمقانه و کلیشه ای شماره ی اشتباه شروع می کنم و بعد با کشف تدریجی مشابهت های احمقانه تر رابطه رو محکم تر می کنم. بهار برام از کوچیک ترین عادت های لعیا هم گفته. پس پیدا کردن به ظاهر اتفاقی این شباهت ها کار سختی نیست.

اولین بار که لعیا رو می بینم از ته دل به بهار حق می دم که از دست دادن اون براش سخت بوده باشه. لعیا شاید خیلی خوشگل نباشه، ولی فوق العاده خوش سر و زبون و شیرینه. ازش انرژی ساطع می شه و به لحظه هایی وقتی حرف می زنه حتی منو یاد شیطنت های نازنین می اندازه.

ازش راجع به روابط قبلیش می پرسم. جسته گریخته چیزایی از نازنین برایش گفتم و مشتاقم خاطراتی که بهار می گفت رو از زبون لعیبا هم بشنوم.

کمی از دوست دختر سابقش می گه که چقدر همو دوست داشتن، ولی اون مهاجرت می کنه کانادا و حالا هر دو تنهان...

ازش می پرسم: «قبل اون چی؟ با کسی نبود؟»

- چرا. یکی بود. بهار نامی.

یه لحظه نگاهش رویایی می شه: «واقعا با هم خوب بودیم. یه وقتایی احساس می کردم اون همه خوش حالی ما با هم واقعیت نداره، فقط یه رویاست... اون قدر با هم مچ بودیم که فکر نکنم هیچ زوج دیگه ای توی دنیا به پای ما می رسیدن.»

ساکت می شه. معلومه توی خاطراتش غرق شده. با بی صبری می گم: «خب، پس چی شد؟»

- بهار بعد از یه مدت شروع کرد به گیر دادن به من. همه ش می پرسید کجا بودی، با کی بودی...»

یه لحظه سرخوش می شه: «زنگ می زدم، خونه نبود. می گفتم کی...»

- لعیبا!

- ببخشید! داشتم می گفتم. خلاصه هی گیر، گیر، گیر. بهش می گفتم تو به من شک داری می گفت نه. دیوونم کرده بود اساسی.

منم یه روز از حرص اون گفتم اصلا مگه من چمه، می رم واقعا بهش خیانت می کنم که حداقل دلیلی واسه این گیرا داشته باشه.

- یعنی تو به خاطر این که حرص اونو در بیاری...

- آره. و اصلا هم فکر نمی کردم کار تا این حد خراب بشه. یعنی فکر می کردم بهار اون قدر منو دوست داره که وقتی ببینه ممکنه از دستم بده یه کم رفتارشو بهتر کنه. وای کاملاً در اشتباه بودم. وقتی فهمید خون به پا کرد... اومد خونه مون و دعوا و مرافعه ای راه انداخت نگو و نپرس. این قدر عصبانی بود که می خواست منو خفه کنه... اگه همسایه ها نرسیده بودن در جا منو می کشت.»

چشمام از تعجب گشاد شدن: «خب؟»

- خب هیچی. من نداشتم کار به پلیس بکشم. فقط بهش گفتم گورشو گم کنه و دیگه هیچ وقت تو زندگیم پیداش نشه. مدرسه م رو هم عوض کردم. بعد از اون دیگه نه دیدمش و نه خبری ازش شنیدم.

باورنکردنیه. حالا که روایت لعیبا رو شنیدم حتی بیش تر از قبل از بهار می ترسم.

\*\*\*

- می دونی، هر چی می گذره بیش تر به نقشه ی احمقانه ی تو شک می کنم.

سر کلاسیم. استاد هنوز نیومده. یکی از معدود دفعاتی که اومدم دانشگاه.

بهار با غیظ می گه: «وظیفه ی تو فکر کردن به نقشه ی من نیست، تور کردن لعیاست.»

- لعیای واسم تعریف کرد تو آخرین دیدارتون می خواستی چی کارش کنی. هر غلطی می خوام بکن ولی من حاضر نیستم اونو بیارم توی خونه ی خودم. یه جای دیگه باهاش قرار می دارم و تو حرفاتو باهاش می زنی.

با صدای بلندی می گه: «این جا منم که تصمیم می گیرم، تو فقط عمل می کنی. به توام هیچ ربطی نداره که من کجا می خوام حرفامو بهش بزنم.»

چند نفر برمی گردن نگاهمون می کنن. حتی نازنین هم دزدکی نگاه می کنه. بهار لبخند مسخره ای می زنه و رو به اونا می گه: «ما زیاد با هم شوخی می کنیم.»

من فقط سرمو پایین می اندازم. می دونم که هیچ شانسی برای مقابله باهاش ندارم. فقط می تونم دعا کنم که نقشه های پلیدتری توی سرش نباشه.

\*\*\*

بالاخره روزی که ازش می ترسیدم می رسه و من لعیای رو به خونه م دعوت می کنم. دلم مثل سیر و سرکه می جوشه. قرارمون ساعت شیشه. من هر دقیقه ساعتو نگاه می کنم. بر عکس بهار خیلی آرومه.

ساعت شیش و ربع زنگ در به صدا در می آد. بهار می ره توی اتاق و می گه: «یادت نره در خونه رو قفل کنی.»

یه لحظه وسوسه می شم که اصلا درو باز نکنم. یا حتی بدتر از اون، فرار کنم و برم.

تا وقتی لعیای از پله ها بالا بیاد هزار بار خودمو به خاطر اعتماد به بهار لعنت می کنم. از طرف دیگه می دونم لعیای با چه فکری اومده... حتی تصور خیانتی که دارم بهش می کنم دلمو به درد می آره...

بالاخره می آد بالا و دسته گلی از رز سفید بهم می ده. بدون این که بفهمه درو قفل می کنم. سعی می کنم لبخند بزنم ولی بیش تر شبیه دهن کجیه. می دونم که استرس منو به حساب چی می ذاره.

لعیای به اطرافش نگاه می کنه و می گه: «وای چه خونه ی دنجی! کاشکی منم می تونستم مجردی زندگی کنم.»

برق نگاهش منو از خودم بیش تر متنفر می کنه. دسته گلش رو می دارم توی گلدون می گم: «دوست داری اتافمو ببینی؟»

با شوق و ذوق می گه: «آره! حتما!»

می دونم که دارم بزرگ ترین و خودخواهانه ترین اشتباه زندگی رو مرتکب می شم. می دونم.

جلوتر از خودش می رم و آروم درو باز می کنم. توی دلم از خدا می خوام که منو ببخشه...

می ره تو و می گه: «وای این جا چه قدر...»

یه دفعه جیغ می زنه و من چشمامو می بندم.

- تو این جا چه غلطی می کنی؟

چشممامو باز می کنم. لعیا یا عصبانیت نگاهم می کنه و داد می زنه: «همه ش نقشه بود آره؟ تو نامرد پست...»

بهار آروم می گه: «هی لعیا آروم... کاریت ندارم. فقط می خوام باهات حرف بزوم.»

حواس لعیا با بهار پرت می شه. من برمی گردم توی هال و صدای بسته شدن در اتاق رو می شنوم. با بی حوصلگی لبه ی کاناپه میشینم و به هیچی فکر نمی کنم جز این که خدا کنه لعیا هر چه زودتر از اون اتاق بیاد بیرون.

چند دقیقه می گذره... بدون هیچ صدایی. با حالتی عصبی پامو تکون می دم. تنفسم هیچ منظم نمی شه... تا این که لعیا دوباره جیغ می زنه. با سرعت بلند می شم و در اتاقو با شدت باز می کنم...

خدای من...

لعیا روی زمین افتاده. خونی... و بهار با چاقو بالای سرش وایساده.

احساس می کنم دنیا همون لحظه به پایان می رسه. چند لحظه ای سکوت مطلق... و من بالاخره موفق می شم حرف بزوم: «تو... تو... کشتیش...»

با خونسردی می گه: «خیله خب... آروم باش. چیزی نیست. تا یه ساعت دیگه فرشاد با ماشین این جاست. کمکمون می کنه...»

به خونی نگاه می کنم که از بدن لعیا روی موکت اتاق پخش می شه. موکت اتاق، اتاق من، خونه ی من...

تکرار می کنم: «تو کشتیش...»

با بی صبری می گه: «خیله خب دیگه، بس کن.»

اتاق من... خونه ی من... لعیا... دوست من... بهار... قاتل دوست من... عشق خودش...

عقب عقب می رم: «من باید زنگ بزوم به پلیس.»

یه قدم می آد جلو: «پلیس بی پلیس. اگه پای پلیس بیاد وسط می دونی که، اون فیلمه...»

من هم چنان می رم عقب: «برام مهم نیست. تو کشتیش...»

حالا حقیقت جریان فیلم برام روشن می شه. اون از اول هم همین قصدو داشته.

- باشه. اگه برات مهم نیست، پس منم بازمه با این که دلم نمی خواد تو رو هم بکشم. وقتی یکی رو بکشی دومی هم چین واست سخت نیست.

چاقو رو می گیره بالا و آروم بهم نزدیک می شه. حالا توی راهرویییم. من بیهوده دور و برم رو واسه پیدا کردن یه سلاح به درد بخور نگاه می کنم.

- بیخودی وقتتو تلف نکن. هیچی این جا نیست.

ذهنم پاکه. پاک پاک.

یه دفعه صدای کلیدی که توی قفل می چرخه هر دومون رو به خودمون می آره. حواس بهار یه لحظه پرت می شه و من از فرصت استفاده می کنم. به طرفش خیز بر می دارم و چاقو رو از دستش می اندازم. خودشم می افته.

صدای نازنین رو می شنوم: «این جا چه خبره؟»

داد می زنم: «پلیس! نازنین پلیس!»

من و بهار با هم درگیر می شیم... با پام چاقو رو از دسترس بهار دور می کنم. عقب می رم تا این که بالاخره دستم به یه چیز به درد بخور می رسه. گلدونی که دسته گل لعیا رو توش گذاشته بودم.

یاد لعیا آدرنالین خونم رو می بره بالا. گلدون رو می برم بالا و با شدت به سر بهار می کوبونم. آب همه جا پخش می شه... بهار آهی می کشه و دیگه تکون نمی خوره. نفسم بالا نمی آد.

نازنین می آد بالا سرم: «زنگ زدم. زنده ست؟»

- فکر کنم...

مثل دیوانه ها زار می زنم.

\*\*\*

و سرانجام...

بهار به جرم قتل عمد لعیا به قصاص محکوم شد. البته پرونده ش هنوز در جریانیه تا شاید خانواده ش بتونن از خانواده ی لعیا رضایت بگیرن و فقط دیه رو بدن.

من هم در قتل لعیا عملاً معاون جرم محسوب می شدم، ولی از ان جایی که نمی دونستم بهار قصد انجام چه کاری رو داشته تبرئه شدم.

جرمم در زدن بهار با گلدون هم دفاع مشروع شناخته شد. بنابراین به خاطر اون هم مجازات نشدم.

و البته بهار هم طبق قولش در حق من نامردی نکرد و قضیه فیلم رو فاش نکرد.



من بعد از اون قضایا آن چنان به هم ریختم که کل ترم رو حذف پزشکی کردم و برگشتم شهرمون. به جز صحنه های بی رحمانه ای که دیده بودم عذاب وجدانم برای کشوندن لعیا به اون خونه هم بدجور آزارم می داد. چشمامو که می بستم تصویر لعیا و حالت نگاهش توی لحظه ی آخر رو می دیدم...چندین جلسه مشاوره ی روان پزشکی باعث شد بالاخره بتونم از شر کابوس های وحشتناکم نجات پیدا کنم.

الآنم کارای انتقالیم داره درست می شه. فکر نمی کنم هیچ وقت در زندگیم دلم بخواد دوباره به تهران برگردم.

نازنین اما انتقالی نگرفت. گفت که می مونه تا هیچ وقت یادش نره توی این شهر چه چیزای ارزشمندی در زندگیش رو از دست داده.

و من به عادت همیشگی پشت پنجره می شینم و به آسمون خیره می شم... جایی که می دونم دست آلوده ی آدما بهش نمی رسه... فقط 19 سالمه ولی احساس می کنم به اندازه ی صد سال کشیدم... کل زندگی رو پیش رو دارم، ولی امید چندانی ندارم...

به این جمله شکسپیر فکر می کنم: «چه مفلوکند ناشکیبایان! کدام زخم بوده است که التیام نیافته باشد، به تدریج؟»

ولی بعضی زخم ها، انگار التیام ناپذیرین...

پایان

## رسانه ها

**هومان** - اولین مجله ی همجنسگرایان ایرانی (توسط سازمان دگرباشان ایرانی منتشر شده است و در کتابخانه ی الکترونیکی سازمان موجود است)

**ماها** - مجله ی الکترونیکی همجنسگرایان ایرانی (**آخرین شماره ی آن چاپ شده است**) و در کتابخانه ی الکترونیکی سازمان موجود است

Majaleh\_maha@yahoo.com

**چراغ** - نشریه ی دگرباشان جنسی ایرانی (**آخرین شماره ی آن چاپ شده است**) و در کتابخانه ی الکترونیکی سازمان موجود است

www.cheraq.net

info@irqr.net

**رها** - رادیو همجنسگرایان ایرانی

www.radoraha.net

info@radoraha.net

**پسر** - وبلاگ خبری دگرباشان ایرانی

http://5pesar.wordpress.com

**دلکده** - ماهنامه ی ادبی همجنسگرایان ایرانی (**آخرین شماره ی آن چاپ شده است**) و در کتابخانه ی الکترونیکی سازمان موجود است

delkadeh@gmail.com

**رنگین کمان** - فصلنامه ی دگرباشان ایرانی (**آخرین شماره ی آن چاپ شده است**) و در کتابخانه ی الکترونیکی سازمان موجود است

majalehranginkaman@gmail.com

**همجنس من** - نشریه ی لزبین های ایرانی - در کتابخانه ی الکترونیکی سازمان موجود است

hamjenseman@gmail.com

**ندا** - نشریه ی دگرباشان ایرانی

www.nedamagazie.net